

رمان های کلاسیک

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



در کوچه

برم استوکر

بازنوشته‌ی تانیا زامورسکی
ترجمه‌ی فاطمه یگانه



www.ketab.ir

سرشناسه	: ژامورسکی، تانیا	Zamorski, Tania
عنوان و نام پدیدآور	: دراکولا / نویسنده بی نام اثر: [یاز نویسی] تانیا ژامورسکی، تصویرگر: جمال اکیب؛ ترجمه‌ی فاطمه یگانه	
مشخصات نشر	: تهران: قدیانی، ۱۳۹۰.	
مشخصات ظاهری	: ۱۱۲ ص.: مصور.	
شابک	: 978-600-251-137-9	
وضعیت فهرست نویسی	: فیا	
یادداشت	: عنوان اصلی: Dracula, 2007.	
یادداشت	: گروه سنی: ج، د.	
موضوع	: داستان‌های انگلیسی	
شناسه افزوده	: استوکر، برام، ۱۸۴۷ - ۱۹۱۲ م.	
	: Stoker, Bram	
شناسه افزوده	: اکیب، جمال، تصویرگر	Akib, Jamal
شناسه افزوده	: یگانه، فاطمه، ۱۳۶۳ - مترجم.	
رده‌بندی دیوینی	: ۱۳۹۰ د ۱۵ ز ۵۸۲۳	
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۵۷۱۳۴۵	

فصل یک

آغاز سفر جاناتان

«هووو!» صدای سوت قطار بلند شد. جاناتان هارکر^۱ چشمانش را بست و خود را به موسیقی خیال آلود قطار سپرد. او داشت برای معامله‌ای با کنت دراکولا^۲ به ترانسیلوانیا^۳ می‌رفت. جاناتان وکیل بود و برای شرکت فردی به نام پیتر هاوکینز^۴ کار می‌کرد. شرکت برای خرید کارفاکس^۵، که ملکی بسیار قدیمی در لندن بود، به کنت مدرسه می‌داد. جاناتان در طول سفر به ترانسیلوانیا، سه روز و شب^۶ را دید، در خیابان‌های بوداپست^۷ گشت و گذار کرد، روی پله‌های آشکوه رودخانه‌ی دانوب^۸ قدم زد، و یک شام فوق‌العاده در رویال هتل کلاسنبرگ^۹ خورد؛ جوجه با طعم فلفل مجارستانی، غذای مخصوص آن منطقه بود. به دلایلی خیلی عصبی بود و اگر چه تختش در هتل به قدر کافی راحت بود، همه جور خواب عجیب و غریبی دید و فکر کرد که حتماً به خاطر

1. Jonathan Harcker

2. Count Dracula

3. Transyl Vani

4. Peter Hawkins

5. Carfax

6. Vienna

7. Budapest

8. Danube

9. Klausenburgh

فلفل بوده است!

جاناناتان بعد از خوردن مقدار بیشتری فلفل، در حلیم صبحانه‌اش، به قطار برگشت تا به سفرش به سمت شرق ادامه دهد. او از پنجره که به بیرون نگاه می‌کرد، سرزمینی را می‌دید سرشار از هر نوع زیبایی، نهرها، رودهای وسیع، شهرهای کوچک و قلعه‌ای بی‌نظیر بر فراز یک تپه. او در هر بستگاهی که قطار از آن رد می‌شد، می‌توانست گروه‌گروه آدم‌های جالب را ببیند: مثلاً زنانی با آستین‌ها و زیردامنی‌های کاملاً سفید، یا مردان اسلواکی با پیراهن‌های کلفت مشکی، کلاه‌های لبه‌دار بزرگ و کمربندها و پوتین‌های چرمی گنده، پز می‌دادند.

وقتی قطار به بستیترز^۲ در رشته‌کوه‌های کارپاتیان^۳ رسید، هوا تاریک و روشن بود. کنت دراکولا به جاناناتان گفته بود که به هتل گلدن کران^۴ برود. آنها آنجا منتظرش بودند. پیرزن صاحب هتل بعد از خوشامدگویی به جاناناتان، همان دم در، با نمران بر دل‌شوره نوشته‌ای را به دست او داد: دوست من خوش آمدید. بی‌صبرانه انتظارتان را می‌کشم. امشب خوب بخوابید؛ فردا در آخرین مرحله از سفر شما به قلعه‌ی من می‌آیید. اطمینان دارم که از اقامت در ملک زیبای من لذت خواهید برد.

دوستان، دراکولا

جاناناتان از پیرزن پرسید: «شما کنت را می‌شناسید؟ می‌توانید از تپه‌اش برایم بگویید؟» اما پیرزن به جای پاسخ دادن فقط روی سیله‌اش صلیب کشید. بعد هم کلید اتاق را به او داد و با عجله رفت.

در هر حال، فردا صبح زود پیرزن سراسیمه در اتاق او را کوبید و فریاد

1. Slovakian

2. Bistritz

3. Carpathian mountains

4. Golden Krone Hotel

زد: «هی! مرد جوان، مگر نباید بروی؟»

جاناتان جواب داد: «البته که باید بروم؛ چون باید قرارداد مهمی را با کنت تنظیم کنم.»

پیرزن پرسید: «اما می‌فهمی کجا و در چه روزی داری می‌روی؟»
 دهم منتظر جواب نماند و ادامه داد: «عید سنت جورج^۱ است. در شب امشب، شیاطین وجود انسان‌ها را تسخیر می‌کنند.»

جاناتان سعی کرد پیرزن را آرام کند اما هیچ فایده‌ای نداشت. پس با جدیت بیان کرد که باید کارش را انجام دهد و آن شب، طبق برنامه، در آخرین مرحله مسافرتش به کالسکه به قلعه‌ی دراکولا برود.

زن شمایل عجیبی به او پیشنهاد داد. بعد از گذشتن از دروازه‌ی شهر، او را از گردن خود باز کرد. بعد هم دستش را دراز کرد و شمایل را در گرویش جا گذاشت و گفت: «خوب، پس حداقل به خاطر مادر بیچاره‌ی من که منته‌المرگ شده، این را بگیر.» و در کمال تعجب یک بوته‌ی سیر را محکم در دست او فشرد.

بعد از رفتن پیرزن جاناتان صلیب را از گودنش باز کرد و به آن نگرست. فکر کرد هم صلیب و هم سیر را دور بیندازد و این حرف‌هایی را که کشیش‌های قدیمی می‌زدند، حقیقتاً باور نداشته باشد. معتقد نبود به هر ترتیب، احساس نگرانی و دلهره‌ای غریب و مداوم با او نشوید دوباره صلیب را دور گردنش ببندد.

آن روز عصر وقتی کالسکه رسید، به سرعت جمعیت کوچکی را در آن جمع شد. جاناتان چمدان به دست، قدم‌زنان از کنار کالسکه‌چی، پیرزن صاحب هتل، و برخی دیگر از مسافران هتل گذشت. ظاهراً همه به او خیره شده بودند و داشتند درباره‌اش حرف می‌زدند.



آنها در پیج‌هایشان با دلهره و دلسوزی مدام یک کلمه را تکرار می‌کردند:
«ورولوک^۱». جاناتان همین که در کالسه نشست، لغت‌نامه‌ی کوچکش را